



و جان می‌کنند .

آخر کدام دارو؟

کدام شربت؟

کدام سوزن؟

گرسنگی را معالجه می‌کند ،

بد غذایی را درمان می‌بخشد ،

و نداری را از بین می‌برد .

پس بیگمان دارویی هست ؛

اما نه این داروهای مسکن .

چه‌گوارا مدام در فکر بود :

باید داروی موثری پیدا کرد .

باید داروی موثری پیدا کرد .



پس پزشک مطب نشین ،
از چهار دیواری کوچک خود بیرون آمد .
کولباری پر از کتاب به دوش انداخت ،
گیوه‌هایی به پا کرد ،
و راهی مطب بزرگتری شد ؛
که بسیار بزرگ بود ،
و نامحدود .

مطبی که دیوار و مرز نداشت
و سراسر آمریکای لاتین را شامل می شد .
چه‌گوارا از این شهر به آن شهر می رفت ،
از این ده به آن ده ،
با این یکی گپی می زد
با آن دیگری گفتگویی می کرد
ساعتها در کلبهء سرخ‌پوستی می نشست ،
و با کودکان شیطان ، سر به سر می گذاشت .
سرانجام در همین سفرها ،

نه یکی ، نه دوتا ،
صدها، هزارها ،
که بیشترشان ساکن آمریکای شمالی بودند ،
همان سرمایه‌دارانی



آنقدر نبض مریض‌ها را گرفت ،
که مرض واقعی را پیدا کرد ،
مرضی که درمانش زیاد هم آسان نبود .
و به تلاش و کوشش بسیار نیاز داشت .

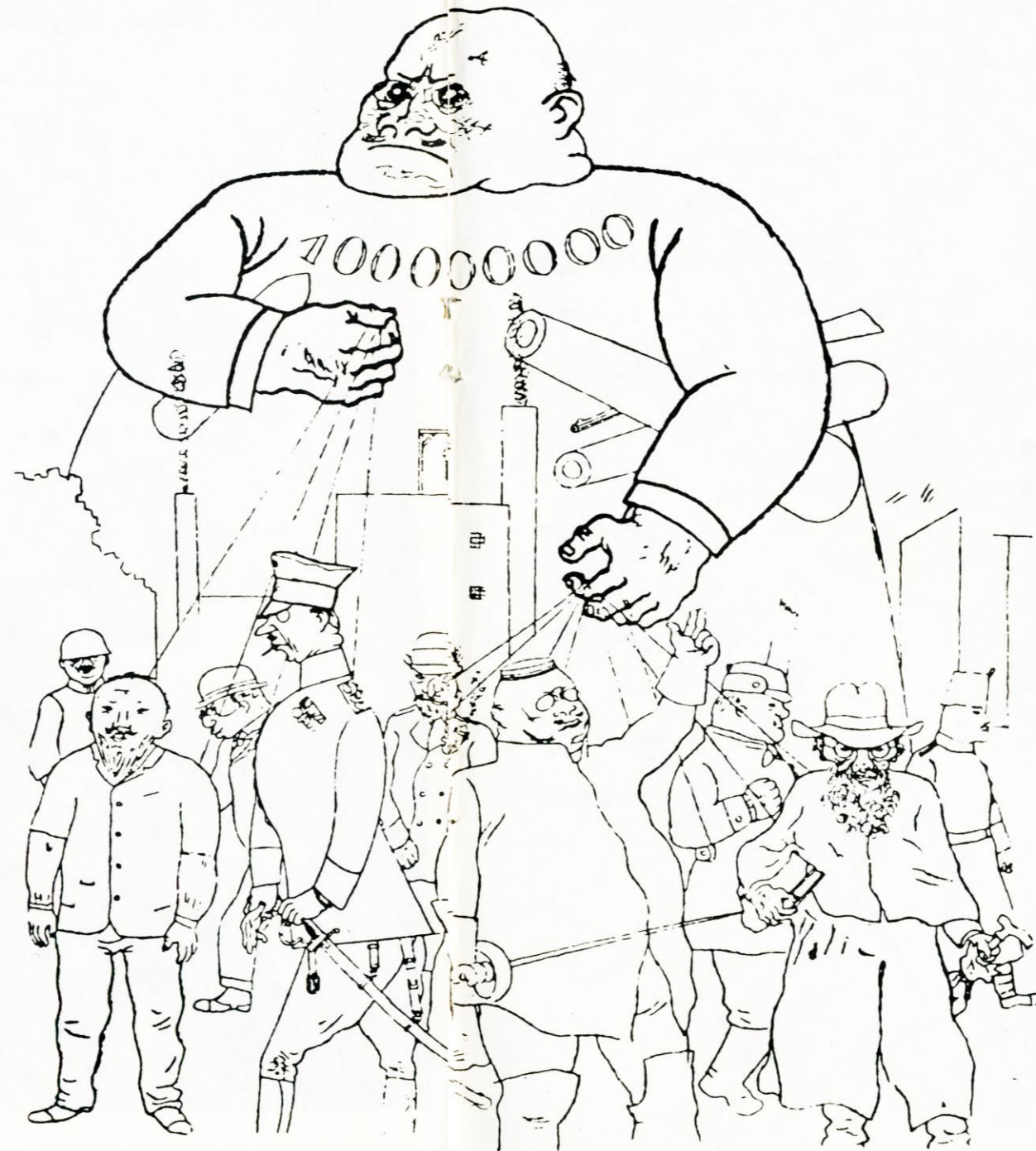
چه‌گوارا به این نتیجه رسید :
که همه آن بیماری‌ها ،
از یک مرض ناشی می‌شود :
مرضی که زالو وار ،
خون یک یک آنان را می‌مکد ؛
و هزاران بیماری دیگر

دچار شان می‌سازد .

مرضی که اسمش " سرمایه‌داری " است ؛
و میکرب آن ،
سرمایه‌دار است ؛

که امپریالیسم آمریکا را
رهبری می کنند

و به کمک ایادی خود ،
همه ثروت این سرزمین ها را به غارت می بردند ،
در حالیکه خود مردم ،
بر روی گنجهای سرزمین شان ،
از بی چیزی و نداری میمردند .
چه گوارا به این نتیجه رسید
که برای از بین بردن مرض ،
بایست میکرب را نابود کرد .
برای از بین بردن سرمایه داری ،
بایست سرمایه دار را از میان برداشت .
پس با این اندیشه دست به کار شد .
مرض را یافته بود : سرمایه داری !
میکرب را پیدا کرده بود : سرمایه دار !
اما دارو ؟
آیا با شربت می توانست این میکرب را نابود کند ؟



آیا با سوزن می توانست ؟
آیا با قرص می توانست ؟
چه گوارا شب و روز در همین فکرها بود .
نه ، اینجا دیگر هیچ یک از اینها فایده نداشت .
اینجا دیگر درمان به کار نمی آمد .
اینجا بایستی مبارزه کرد .
مبارزه بر ضد دشمن ،
دشمنی که دزد هم بود ،
و به زور و دوز و کلک ثروت میلیونها
مردم را غارت می کرد ،
دشمنی که به صغیر و کبیر رحم نمی کرد ،
هر نغمه مخالفی را با گلوله جواب می داد .
و مبارزین را به خاک و خون می کشید .
دشمنی که تا دندان مسلح بود .
پس برای پیروزی بر این دشمن ،
بایستی جنگ مسلحانه راه انداخت ،
و جواب گلوله را با گلوله داد .

بار دیگر چه گوارا به راه افتاد :

کولبارش بر دوش ،

گیوه هایش در پا ،

و تفنگی در دست .

شهر به شهر ،

ده به ده ،

و کشور به کشور ،

به تبلیغ عقیده خود پرداخت .

و برای مردم توضیح می داد

که دشمن سخت بیرحم است

که دشمن حرف حساب سرش نمی شود

که پاسخ زور را با زور باید داد .

و دست روی دست گذاشتن ،

کاری را پیش نمی برد .







چه‌گوارا دیگر سخت آبدیده شده بود :
نه از راه می‌ترسید ، نه از چاه ،
نه از گرسنگی می‌نالید ، نه از تشنگی ؛
می‌توانست روزهای پیاپی راه بییماید ،
و از میان کوه و جنگل و دریا بگذرد .
می‌توانست هفته‌ها شکم خود را با علف و پوستهٔ
درختان سیرکند ؛
و تشنگی خود را تنها با قطره‌های باران فرو نشاند .
دیگر هیچ چیز برایش اهمیتی نداشت ؛
جز پیروزی ،
پیروزی بر دشمنی که تازه ،
پیدایش کرده بود .
در این سفرها ،
بکروز مردی را ملاقات کرد .
او هم برای آزادی کشورش از چنگ دیکتاتورها